

بخش ۳ زندان اوین

همین که به اوین رسیدیم، پیاده شدیم و مرا در مسافت کوتاهی با خود بردند و روی یک سکو نشاندهند. از پشت چشم‌بند تابش آفتاب را روی صورت‌م احساس می‌کردم. مدتی کسی به سراغم نیامد. بعد صدای تنفس کسی را در نزدیکی خودم احساس کردم. او پرسید:

«تا حالا این جا بوده‌ای؟»

نمی‌دانستم کجا هستیم. ولی فقط گفتم:

«نه.»

او رفت و بعد از یکی دو دقیقه آمد و گفت:

«بلند شو.»

برخاستم. دستم را گرفت و هم‌راه خود برد.

جلوتر گفت:

« مواظب باش. پله‌است. یواش بیا پائین.»

از پلکانی که بوی نا، به هم‌راه بوهای نامطبوع دیگر از آن می‌آمد پائین رفتم. از زیر چشم‌بند کمی جلوی پایم را تشخیص می‌دادم. پائین پله‌ها دست مأمور سرم را به پائین فشار داد و مرا از یک درگاهی گذراند و وارد یک فضای بسته شدیم.

کسی که مرا آورده بود رفت و سپس دستی از پشت چشم‌بندم را برداشت و قبل از

آن که بتوانم آدم‌های درشت هیکل و بدهیبتی را که دورم را مانند یک دیوار گوشتی گرفته بودند به درستی ببینم، دست سنگین یکی از آن‌ها سیلی محکمی توی صورتم زد و گیجم کرد. سپس سیلی‌های بعدی و مشت و لگدهای پیاپی بر سر و صورت و بدنم باریدن گرفت. از این حمله ناگهانی چنان گیج شدم که تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم. صدائی از پشت دیوار گوشتی شنیدم و مرد میان قامتی را دیدم که دیگران را عقب زد و آمد و بالای سرم نشست و به آن‌ها گفت:

«چرا می‌زنیندش؟ شما که هنوز از این بدبخت چیزی نپرسیده‌اید. شاید خودش بخواهد حرف بزند.»

بعد رو به من ادامه داد:

«ببین، به نفعت است حرف بزنی.»

گفتم:

«چه چیز را باید بگویم؟ نمی‌دانم شما از من چه می‌خواهید.»

او که بعداً فهمیدم نامش «دادرس» است، به آن‌ها گفت:

«فایده ندارد. هر کار دل‌تان می‌خواهد با او بکنید.»

بعد باران مشت و لگد بر سر و رویم فرود آمد و در همان حالت مرا بلند کردند و روی تخت کوبیدند و با بستن دست و پایم به سرعت بر تخت مصلوبم ساختند. روی دیوار، چندین کابل نازک و کلفت آویزان بود که درشت‌هیکل‌ترین بازجوها به سمت آن‌ها رفت و یک کابل کلفت برداشت و به سوی من آمد. احساس می‌کردم که پوستم می‌پرد و تمام تنم در انتظار و التهاب فرود آمدن ضربه‌ها سنگین آن کابل متشنج شده است.

با اولین ضربه از جا پریدم و تا استخوان زانوهایم از درد تیر کشید و سوخت و فریادم به آسمان رفت. حتی تصور هم نمی‌کردم که درد کابل آن‌چنان شدید باشد و مرا چنان به جلز و ولز و داد و بی‌داد وادارد. ضربه‌های بعدی، بلافاصله و بی‌امان در پی آن فرود آمد و با هر ضربه، درد از استخوان‌ها و اسکلت‌م بالا می‌آمد و تا مغز را می‌سوزاند. ضربه‌ها چنان سنگین بود که بدنم را تکان می‌داد. هر چه بر تعداد ضربه‌ها افزوده

می شد، درد هم شدت می یافت و غیرقابل تحمل می شد. تنها کاری که در مقابل آن شکنجه غافل گرکننده می توانستم بکنم، فریاد زدن و با تمام وجود تکان خوردن بود. با فرود آمدن ضربه های بعدی و شدت گرفتن آن ها، درد هم افزایش یافت و مرا از خود بی خود ساخت. درد را واقعاً نمی شد تحمل کرد و من فقط فریاد می زدم. به زودی از خود بی خود شدم و به صداهای عجیب و غریب افتادم. صدائی که از من برمی آمد، صدای آدمی زاد نبود، صدای حیوان بود. صدای گاوی از اعماق تاریخ که، نعره می کشید و از درد به خود می پیچید. بدنم به شدت واکنش داشت و به تنوره ای شباهت یافته بود که صدائی به همان کلفتی از سوراخ بالایش به بیرون فوران می زد و چنان نیروی دفاعی فوق العاده ای در من پدیدمی آورد که تخت را به شدت تکان می داد و در یکی از همین تکان ها، با پاره شدن یکی از بندها، یک دستم آزاد شد و من با همان دست چنگ انداختم تا هرچه را که می شود در هوا بگیرم.

کمتر انسانی هست که ببیند یک انسان دیگر چنین از درد فریاد می کشد و او باز بر آن باشد که هم چنان با ضربه های پیاپی بر درد و فریاد و نعره او بیافزاید. نه، این شایسته انسان نیست که چنین شکنجه شود و شکنجه گرانش چون دیو بر فراز سر او مرگ بیافرینند و زبانش را به کام خشک کنند و درد را در تار و پود او بیچکانند و نابودش سازند. درد در هوا می پیچد و ذرات وجود همه عالم را در می نوردید و به آسمان می رسید و بر زمین کوبیده می شد و باز هم چنان ادامه می یافت.

در اوج آن نعره ها که به صدا آدمی شباهت نداشت، در اوج آن درد طاقت فرسا دستم را گرفتند و دوباره بستند و یکی از آن ها مشت بزرگی از پنبه کثیف و بویناک در دهانم چپاند و با بالشی روی صورتم را پوشاند. برای لحظاتی خفه شدم و تمام بدنم در دفع این خفگی به تلاطم درآمد. چنان تکان های شدیدی خوردم که سرم چندین بار به میله بالای تخت اصابت کرد. ناگهان رهایم کردند و پنبه ها را از دهانم بیرون کشیدند و تمام آن ها با هم رویم خم شدند. من فقط صورت هائی را با نقش های کابوسی می دیدم و از درد می سوختم .

ناگهان دادرس پرسید:

«حرف می زنی یانه؟»

گفتم:

«آخر چه باید بگویم؟ شما که از من چیزی نپرسیده اید.»

دوباره گفتم:

«پس نمی خواهی حرف بزنی!»

در تردید بودم که چه بگویم که به دیگران اشاره کرد و دوباره ضربه ها شروع شد. و این بار احساس کردم که ناگهان درد طاقت فرسا شد. زیرا در اثر همان توقف کوتاه، پوست و گوشت پاهایم چنان خود را بست و به هم فشرده شد که با اولین ضربه های مجدد پوستش ترکید و سوزش تیزی بر درد افزود شد. انگار استخوان هایم را با تیغ می بریدند.

آن ها می زدند و من فریاد می کشیدم. دادرس هم کنارم ایستاده بود و با کابل نازکتری که در دست داشت مرتب به سر و صورتم می کوبید و من برای فرار از ضربه های او، سرم را مرتب به چپ و راست می پیچاندم و می کوشیدم چشمانم را از ضربه هایش در امان نگه دارم.

روشن بود که آن ها از موضوع اطلاع دارند. ولی مسئله ای که زیر آن شکنجه، باز اجازه نمی داد که زبان من به گفتن باز شود این بود که نمی دانستم آن ها از چه خبر دارند و و چقدر از آن را می دانند. آیا اگر می بایست به فعالیت خودم با رضا علامه زاده اشاره می کردم تا چه حد از موضوع را باید می گفتم؟ در واقع، تمام وحشتم از این بود که طرح اصلی لو برود.

عاقبت دادرس که معلوم بود رئیس آن های دیگر است، با حرکت دست، دستور قطع شکنجه را داد و بدون آن که به من فرصت تفکر بدهد پرسید:

«یعنی تو با رضا علامه زاده هیچ فعالیتی نداشتی؟»

با صدائی که به زحمت از پس تارهای خلط گرفته گلویم بیرون می آمد گفتم:

«چرا!»

«خُب!»

«ما می‌خواستیم با هم فعالیت سیاسی کنیم. ولی هنوز هیچ کاری نکرده بودیم.»

او به دیگران نگاه کرد و خندید:

«خُب!»

«ما واقعاً هیچ کاری نکرده‌ایم.»

«چه فعالیتی می‌خواستید بکنید که هنوز به جایی نرسیده بود.»

با دو دلی گفتم:

«ما می‌خواستیم پرویز نیک‌خواه را بزنیم.»

دادرش از شنیدن این حرف‌ها خورد و صورتش برجسته و بزرگ شد:

«چی؟ می‌خواستید همکار ما را بکشید؟»

سکوت کردم. او طوری تعجب کرده بود که فهمیدم بی‌خود از این موضوع حرف

زده‌ام. پیدا بود که برای بار اول است که چنین چیزی را می‌شنوند.

گفت:

«خُب، خُب، جالب است؛ برای چه می‌خواستید او را بکشید؟»

گفتم:

«نمی‌خواستیم بکشیم. می‌خواستیم بزنیم.»

«خُب، برای چه می‌خواستید او را بزنید؟»

«چون خیانت کرده بود.»

«به کی؟»

در جواب سکوت کردم. پیدا بود که ادامه‌این پرسش و پاسخ به ادامه‌کُتک منجر

خواهد شد. دوباره پرسید:

«پرسیدم به کی خیانت کرده بود؟»

من باز سکوت کردم. گفتم:

«با چی می خواستید بزنیدش؟»

«با چاقو.»

خندید و با کابلی که در دست داشت محکم کوبید توی صورتم:

«از کی می خواستید اسلحه بگیرید که بزنیدش؟»

«ما با اسلحه نمی خواستیم بزنیم.»

دادرش اشاره کرد که دوباره شکنجه را شروع کنند و آن‌ها هم شروع کردند.

بر سر یک دوراهی بودم و طبعاً نمی‌بایست حرفی راجع به اسلحه می‌زدم. زیرا ما اسلحه را برای کار دیگری می‌خواستیم و گروهی هم که قرار بود اسلحه گرم در اختیار ما بگذارد نمی‌بایست لو می‌رفت. در غیر این صورت، اگر پای آن‌ها به جریان کشیده می‌شد، احتمال زیاد وجود داشت که طرح اصلی لو برود. بنابراین تصمیم گرفتم تا آن‌جا که جان دارم مقاومت کنم. اما ضربه‌های سنگینی که بر کف پاهایم وارد می‌آمد طاقتم را می‌برید و مرا به وحشت اعتراف می‌انداخت. در واقع، من نمی‌دانستم که نه تنها طرح اصلی و گروه تحویل دهنده اسلحه لو رفته؛ بلکه، ساواک حتی به جزئیات مسائل نیز آگاه است. ولی من فقط زیر ضربه‌ها فریاد می‌زدم و به خودم می‌پیچیدم و قسم و آیه می‌خوردم که «نمی‌خواسته‌ایم از کسی اسلحه بگیریم.» و آن‌ها هم بدون درنگ، فقط می‌زدند.

دادرش، در حینی که با کابل مرتب به صورتم می‌زد، ناگهان دست از زدن برداشت و به یک اشاره او ضربه‌های دیگران هم قطع شد:

«خیلی خوب. احتیاج نیست بگوئی که برای کشتن نیک‌خواه از کی می‌خواستید

اسلحه بگیرید؛ ولی بگو برای کشتن کسان دیگر از کی می‌خواستید اسلحه بگیرید؟»

با شنیدن این حرف، تمام بدنم ناگهان سرد شد و حس کردم که تمام نیرویم را از دست داده‌ام. آیا منظورش از کسان دیگر، اشاره به ماجرای گروگان‌گیری بود؟ آیا همه چیز را می‌دانستند؟ با تمام تردیدی که داشتم، باز راضی به حرف زدن از طرح‌مان نشدم و گفتم:

«ما واقعاً کسی را نمی خواستیم بکشیم و اصلاً اسلحه‌ای برای این کار نداشتیم.»
 دادرس به دیگران نگاه کرد و خندید.
 «این حتی با این که این قدر کمکش می کنیم نمی خواهد حرف بزند. (بعد رو به من ادامه داد.) مگر قرار نبود در فستیوال یک کارهایی بکنید؟»
 این بار با شنیدن این حرف واقعاً همه امیدم را از دست دادم و دریافتم که آن‌ها همه چیز را می دانند.
 دادرس فریاد زد:
 «مگر از تو سؤال نمی کنم؟ گفتم از کی می خواستید اسلحه بگیرید؟»
 گفتم:
 «شما که همه خودتان چیز را می دانید.»
 خندید و گفت:
 «فقط آدم‌های احمقی مثل تو کتک می خورند. بقیه آمدند راحت حرف‌شان را زدند و رفتند. تو هم حرف‌هایت را بزن و خودت را خلاص کن.»
 تلاش دادرس برای بدبین کردن من نسبت به رفقایم برایم آشکار بود. به همین دلیل، از حیرتی که در لحظه شنیدن حرف‌های او به من دست داده بود کاسته شد و حس کردم باز هم باید مقاومت کنم و همه چیز را نگویم.
 با لحنی که نشانه تسلیم و در هم شکستن مقاومت بود گفتم:
 «هرچه می خواهید پرسید، می گویم.»
 دادرس با تمسخر گفت:
 «خیلی زرنگ است، می گوید پرسید می گویم.»
 دوباره خندید و با کابل دستی‌اش کوبید توی صورتم:
 «خودت باید حرف بزنی.»
 گفتم:
 «بسیار خوب، می گویم.»

«یا الله.»

گفتم:

«ا... پنج ماه پیش... من و رضا علامه زاده با هم صحبت کردیم...»

دادرس با کابل زد توی صورتم و گفت:

«آقا بزنی، این نمی خواهد آدم بشود. دارد برای ما داستان تعریف می کند.»

شروع کردند به زدن و من با فریاد گفتم:

«خُب دارم می گویم دیگر.»

کتک قطع شد.

«داستان نگو؛ بگو اسلحه را از کی می خواستید بگیرید؟»

«اسلحه؟ ما اسلحه نداشتیم.»

«ولی قرار بود اول مهر ماه از یک گروه اسلحه بگیرید، درست است؟»

«بله.»

«چه گروهی بود؟»

«نمی دانم. من اسم گروه را نمی دانم.»

«بگو کدام شان را می شناختی؟»

از آن گروه فقط طیفور بطحائی را می شناختم و حس می کردم که او باید دستگیر شده باشد؛ زیرا رضا علامه زاده از ماجرای اسلحه خبر نداشت و نمی دانست چه زمانی اسلحه به دست ما خواهد رسید. البته یک نفر دیگر به نام ایرج جمشیدی را هم از این گروه می شناختم، ولی بعید می دانستم که او از ماجرای اسلحه خبر داشته باشد.

دادرس دوباره زد توی صورتم و فریاد زد:

«چرا حرف نمی زنی؟»

زبانم گشوده شد و گفتم:

«طیفور بطحائی.»

«آه، جان بکن! خُب. -نگاه پیروزمندانه‌ای به دیگران کرد و ادامه داد- دیگر چه

کسی را می شناسی؟»

«من فقط بطحائی را می شناسم.»

ضربه‌ای به صورتم زد و گفت:

«یعنی، کسی را که می خواست اسلحه‌ها را تحویل بگیرد نمی شناسی؟»

«نه.»

«ایرج جمشیدی را چی؟»

«جمشیدی؟... من فقط یک بار او را دیدم.»

«چه کسی او را به تو معرفی کرد.»

«بطحائی.»

«چه جوری؟»

«یعنی چه «چه جوری»؟»

«یعنی آمد گفت، این جمشیدی است؟»

«نه. برای من یک قرار گذاشت و من او را دیدم.»

«کجا و چه جوری؟»

«سر چار راه صبا-تخت جمشید، جلوی سینما. جمشیدی یک روزنامه دست راستش

بود و قرار بود شصت دست دیگرش در جیب جلیقه‌اش باشد.»

«دیگر چه کسی را می شناسی؟»

با قاطعیت گفتم:

«هیچ کس را.»

بدون این که علامتی بدهد آن‌های دیگر شروع کردند به زدن و باز فریاد مرا در

آوردند. دادرس ضمن زدن گفت:

«تا حالا هرچه کمکت کردیم بس است. از حالا به بعد باید خودت هر چه می دانی

بگوئی. ما دیگر سؤال نمی کنیم.»

و بلافاصله شدت ضربه‌ها افزایش یافت و مرا دوباره به فریادهای رعدآسا واداشت.

دیگر نمی توانستم فکر کنم و فقط فریاد می زدم. عاقبت دادرس ضربه ها را قطع کرد و پرسید:

«کسی که قرار بود از کانون پرورش فکری در عملیات شرکت کند کی بود؟»

با حیرتی وصف ناپذیر و صدائی بلند گفتم:

«فرهاد قیصری را می گوئید؟»

«بله، جان بکن!»

حتی تصور هم نمی کردم که آن ها از وجود فرهاد قیصری در میان ما مطلع باشند. فرهاد تا آن لحظه یکی از افراد فرعی گروه ما به شمار می آمد که از طرح و موضوع گروگان گیری و حتی این که ما می خواهیم عملیات بخصوصی را انجام دهیم نیز اطلاعی نداشت؛ ولی، من در نظر داشتم از او برای انجام عملیات استفاده کنم. زیرا او تمایلات سیاسی چپ داشت و در جریان اعتصاب اتوبوسرانی سال ۱۳۴۸، در یک عملیات نیز شرکت کرده و امتحان خودش را داده بود. در عین حال او در کانون پرورش فکری کودکان کار می کرد و من می توانستم با استفاده از موقعیت برادرم حسین سماکار که مدیر اداری کانون بود، او را به عنوان دستیار فیلمبردار در مراسم همراه ببرم. طیفور از من خواسته بود که اگر بتوانم یکی دو نفر از بچه های سیاسی را که حاضر به فعالیت در این طرح باشند و در ضمن بتوانند به طریقی در مراسم رسمی جشنواره حضور پیدا کنند را بیابم تا تیم عملیات از نظر پشتیبانی تقویت شود. طبق نقشه عملیاتی که من و او ریخته بودیم، قرار بود من عامل اصلی اجرای طرح باشم و با اسلحه ای که از پیش در دوربینم پنهان کرده ام به رضا پهلوی نزدیک شوم و او را به ناگهان بغل کنم و اسلحه را روی سر او بگیرم و رضا علامه زاده و دو نفر دیگر به عنوان محافظان من، با تیراندازی هوایی و ایجاد ارباب، نیروهای امنیتی و بقیه را از سالن بیرون کنند و ما بخواهیم که یک هلی کوپتر بر سقف سینما بنشیند و ما را به فرودگاه ببرد و از آن جا با هواپیما عازم یک کشور خارجی که ما را بپذیرد بشویم و در آن جا، یک لیست پنج نفره شامل معروف ترین زندانیان سیاسی، مثل بیژن جزنی، صفر قهرمانی و دیگران را بدهیم که آزاد شوند و به

آن کشور بیایند، و بعد، آن‌ها در آن جا یک لیست پنجاه نفره از مهم‌ترین زندانیان سیاسی تهیه کنند تا ما خواستار آزادی آنان نیز بشویم و سپس گروگان خود را آزاد کنیم.

طبعاً اجرای چنین طرح پیچیده‌ای نیازمند خیلی از امکانات و خوش‌بیاری‌ها بود. ولی من و طیفور با توجه به امکانات بی‌نظیرمان برای نزدیک شدن به رضا پهلوی در این مراسم، که در واقع مهم‌ترین بخش امکان‌جرائی این عملیات را تشکیل می‌داد، به موفقیت کار خود یقین داشتیم. البته برای این کار باید در مدت کوتاهی پیش از اجرای مراسم، تمرین‌های زیادی می‌کردیم و آماده می‌شدیم. ما روی امکان و احتمال این که هنگام سوار شدن به هلی‌کوپتر و هواپیما توسط تیراندازان دورزن، مورد اصابت گلوله واقع شویم نیز حساب می‌کردیم و می‌خواستیم برای آن فکری بکنیم. حتی احتمال داشت که با توجه به اهمیت موضوع، هیچ کشوری حاضر نشود که ما را بپذیرد. ولی با توجه به اهمیت وجود رضا پهلوی به عنوان تنها وارث تاج و تخت شاه، اطمینان داشتیم که شاه برای دور کردن خطر از وجود ولیعهد خود به کشورهای دیگر علامت خواهد داد که آن‌ها ما را بپذیرند. در ضمن، ما قرار گذاشته بودیم که به هر شکلی که شده از کشته شدن رضا پهلوی جلوگیری کنیم؛ زیرا، اولاً با پیش آمدن چنین وضعی، همه ما درجا کشته می‌شدیم و مهم‌تر از آن، کشته شدن رضا پهلوی می‌توانست یک انتقام‌گیری وسیع را سبب شود و بسیاری از زندانیان سیاسی ایران، به‌ویژه مهم‌ترین آن‌ها که به نظر ما وجودشان برای جنبش ضروری بود به قتل برسند.

در واقع، ما با آن که می‌دانستیم که فرح پهلوی هم در مراسم شرکت می‌کند، ولی قصد گروگان گرفتن رضا پهلوی را داشتیم. زیرا فکر می‌کردیم که وجود او از اهمیت بیشتری برای آزادی زندانیان سیاسی برخوردار باشد. ما روی افراد و موقعیت‌های شان، و روی امکان تداوم کاری آن‌ها نیز صحبت کرده بودیم. انتخاب فرهاد قیصری از طرف من، در ابتدا برای طیفور چندان خشنودکننده نبود. ولی من برای او شرح دادم که چگونه فرهاد قیصری در سال ۴۸، با خون‌سردی تمام، یک نفر بر پلیس را جلوی کلانتری

خیابان کالج آتش زده و با آرامش تمام از محوطه^۶ خطر دور شده و خودش را به دوستانش رسانده است. طیفور با شنیدن این موضوع، رضایت داده بود که او در این عملیات شرکت کند. از این رو، من روزی با فرهاد در خانه ام قرار گذاشتم تا با او گفتگو کنم. البته در آن زمان، مدتی بود که از او خبر نداشتم. آن روز برای احتیاط، از موضوع های عام مبارزاتی با هم حرف زدیم. و من دیدم که علی رغم گذشت یک زمان سه چهار ساله و دوری او از حرکت های مشخص سیاسی، هنوز گرایش به فعالیت در او موجود است. از آن روز به بعد، رابطه خود را با فرهاد گسترش دادم و مرتب او را می دیدم تا هرچه بیشتر نسبت به آماده گی های او آگاه شوم. در این مدت، طیفور بارها از من خواست که چون زمان چندان زیادی تا تاریخ عملیات که ۹ آبان همان سال بود نداشتم، آزمایش را تمام کنم و موضوع گروگان گیری را با فرهاد در میان بگذارم. اما من هنوز تردید داشتم. عاقبت، در مقابل اصرار طیفور مجبور شدم به دروغ به او بگویم که موضوع را با فرهاد در میان گذاشته ام. به این وسیله می خواستم فرصت کافی برای مطالعه روی وضعیت فرهاد را داشته باشم. من مطمئن بودم که هنوز وقت کافی برای تمرین های لازم را داریم، و در ضمن درست تر می دیدم که اصولاً، فقط در زمان کوتاهی قبل از اجرای مراسم، مسائل را با فرهاد در میان بگذارم تا احتمال لو رفتن ماجرا کاهش یابد.

دادرس پرسید:

«فرهاد قیصری چه نقشی در این عملیات داشت؟»

گفتم:

«فرهاد قیصری از هیچ چیز اطلاع ندارد.»

دادرس گفت:

«ولی تو به او گفته ای که می خواهید رضا پهلوی را گروگان بگیرید.»

«به هیچ وجه! او هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد.»

«پس تمام مدتی که او را می دیدی، چه می گفتید؟»

«از چیزهای عادی حرف می زدیم. من مطمئن نبودم که او آمادگی شرکت در این کار

را داشته باشد.»

«ولی خود او گفته است که همه چیز را می داند.»

«این طور نیست. من حتی کلمه ای در این باره با او صحبت نکرده ام.»

«چرا کرده ای!»

«به هیچ وجه!»

«طرح ترور ولیعهد را هم به او نگفته ای؟»

«ما به هیچ وجه نمی خواستیم کسی را بکشیم.»

«عجب!! تو گفتی و ما هم باور کردیم!!»

«باور کنید که عین حقیقت است.»

«چرا نمی خواستید بکشید؟»

«برای این که می دانستیم که شما انتقامش را از زندانی ها می گیرید.»

خندید:

«خوب است که این ها را می دانید و با این حال دست به این کارها می زنید. خب، ترور

اعلیحضرت چی؟ این یکی را که نمی توانی انکار کنی. چون خودت طراح اصلی اش

بوده ای.»

«من؟ من از هیچ چیز خبر ندارم و هرگز هم طراح ترور کسی نبوده ام.»

«نگذار بی خود کتک بخوری. خودت حرف هایت را بزن.»

«من به هیچ وجه از چنین طرحی خبر ندارم.»

با اشاره دادرس دوباره ضربه ها شروع شد.

«این را بدان تا زمانی که بخواهی مقاومت کنی، شکنجه هم ادامه خواهد داشت.»

با داد و فریاد گفتم:

«باور کنید من هرگز با هیچ کس در این باره حرفی نزده ام.»

«بزنید آقا. این آدم نیست.»

باز زدند و باز فریاد من به آسمان رسید. مطمئن بودم که آن ها می خواهند این حرف

را بزور از دهان من بیرون بکشند که قصد ترور شاه را داشته‌ام. در حالی که در طول این مدت ما هرگز بر سر این موضوع کلامی هم با هم رد و بدل نکرده بودیم. البته زمانی من به این موضوع فکر کرده، و آن را با کرامت دانشیان در میان گذاشته بودم. ولی این فقط در سطح حرف و بحث بود. زمانی که ما در مدرسه سینما دانشجو بودیم، به اتفاق کرامت و یوسف آلیاری که دانشجوی دانشگاه ملی بود و گاه‌به‌گاه از محل دانشکده‌اش در اوین، به مدرسه ما که در یکی از خیابان‌های محمودیه بود می‌آمد، ما با هم بحث می‌کردیم. یک روز صحبت بر سر امکان تغییرات سیاسی در ایران بود. در آن زمان، یعنی در سال ۱۳۴۸ شمسی که هنوز جنبش چریکی آغاز نشده و جامعه در نوعی سرکوب و خفقان دیکتاتوری شاه دست و پا می‌زد، هیچ امیدی به یک حرکت وسیع اجتماعی وجود نداشت. و من معتقد بودم که تنها راه ممکن برای هرگونه تغییری ترور شاه است. دانشیان و آلیاری مخالف چنین نظری بودند. به خصوص دانشیان اظهار می‌داشت که با ترور شاه، جامعه ایران در هم خواهد ریخت و با توجه به ضعف جنبش کمونیستی و در خلأی که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن استفاده کند، احتمال کودتای نظامی بیش از هرچیز است. یعنی ایران مثل ترکیه خواهد شد. ولی من متعقد بودم که در هر صورت، حتی با کودتای نظامی نیز وضع از آن‌چه که هست بهتر خواهد شد؛ زیرا هیچ‌کس دیگر، قادر نخواهد بود به این سادگی موقعیتی مثل شاه به دست آورد و چنین سرکوب و خفقانی در جامعه ایجاد کند.

صحبت‌های ما در این باره در همین محدوده بود و بعید می‌دانستم که کرامت در این باره حرفی به ساواک زده باشد. البته یک مورد دیگر هم وجود داشت که من در مورد احتمال ترور شاه با کرامت صحبت کرده بودم که آن هم نه به صورت یک طرح عملی؛ بلکه، به مثابه شرح موقعیتی که من طی برخورد با شاه که در جریان زلزله قیر و کارزین در سال ۱۳۵۱ داشتم مطرح شده و بدون نتیجه رها شده بود. اما اصرار دادرس روی موضوع ترور شاه، به مسئله‌ای جدی‌تر از این حرف‌ها اشاره داشت که مرا به خاطرش آن‌چنان زیر ضربه‌های کابل گرفته بودند. در واقع آن‌ها در پی این بودند که مسئله ترور

شاه را که به نوعی در ارتباط با خسرو گل سرخی و شکوه فرهنگ در گروه ما مطرح کرده بودند و من از آن هیچ اطلاعی نداشتم، توسط اقرار من به طرح ترور، غلیظ تر کنند و پرونده ما را برای افکار عمومی طرح بزرگی نشان بدهند که قصد داشته تمامی اساس مملکت را به هم بزنند. آن‌ها در واقع می‌خواستند با این کار، شاه را شکست ناپذیر و تحت حمایت نیروهای آسمانی جلوه دهند.

به هر شکل، تنها راه من انکار ماجرا بود و با شدت یافتن درد ناشی از ضربه‌های کابل، عاقبت وضع من به آن جا رسید که از خود بی خود شدم و یک حالت اعتراضی در من جوشید و شروع کردم به داد و هوار زدن گفتن حرف‌های بی ربط:

«بله، من شاه را کشتم. بعد از این هم می‌کشم... بله من...»

در اثر این حالت یک باره احساس کردم که از ضربه‌ها درد نمی‌کشم. دادرس با ملاحظه حالت غیرارادی من، با اشاره‌ای شکنجه را قطع کرد و رو به من هجوم آورد:

«چرا این جور حرف می‌زنی؟»

«آخر برای چه می‌زنید؟»

«برای این که حرفت را نمی‌زنی. مگر شما نمی‌خواستید در نوشهر اعلیحضرت را ترور

کنید؟»

«در نوشهر؟ من روحم هم از این ماجرا خبر ندارد.»

دادرس نگاهی به دیگران کرد و گفت:

«خیلی خوب... حالا یک بار دیگر موضوع را از نو بررسی می‌کنیم. گفتی که پنج ماه

پیش با کی در مورد گروگان‌گیری حرف زده‌ای؟»

«با رضا علامه زاده.»

«او قرار بود چه نقشی در عملیات روز مراسم داشته باشد؟»

«نمی‌دانم، ما هنوز در این باره با هم صحبت نکرده بودیم.»

«مگر قرار نبود او از تو حمایت نظامی بکند؟»

«من با خود رضا در این باره حرف نزده‌ام.»

«پس این حرف از کجا در آمده است؟»
 «من خودم فکر کرده بودم که او چنین نقشی داشته باشد.»
 «یعنی تو در این باره با کسی حرف نزده بودی؟ پس ما چطور از چنین چیزی خبر داریم؟»
 «چرا، با دیگران در این باره حرف زده بودم، ولی با خود رضا نه.»
 «با کی؟»
 «با طیفور بطحائی.»
 «دیگر با کی؟»
 «با کس دیگری در این باره حرف نزده بودم.»
 «چه کسی و به چه شکلی قرار بود اسلحه‌ها را به تو برساند؟»
 «در این باره هم هنوز صحبت مشخصی نکرده بودیم. فقط طیفور گفته بود که شاید در مهرماه بتواند اسلحه به من بدهد.»
 «چه اسلحه‌هایی قرار بود بدهد؟»
 «نمی‌دانم. در این باره هم هنوز صحبت نکرده بودیم.»
 «یعنی تو هیچ چیز نمی‌دانی؟»
 سکوت کردم. دادرس گفت:
 «بازش کنید.»
 بعد رو به من ادامه داد:
 «همه چیز را با شرح تمام جزئیات می‌نویسی. اگر یک کلمه دروغ بنویسی و یا حرف‌هایی را که زده‌ای انکار کنی دوباره این رو درازت می‌کنیم. قشنگ می‌نویسی که از کی، و با کی، چه حرف‌هایی زده‌ای و به خصوص در مورد برادرت و این که قرار بوده از او اجازه فیلمبرداری در مراسم گشایش جشنواره را بگیری هم می‌نویسی. همه چیز را باید بنویسی.»
 دست‌هایم را باز کردند و من با بدنی کوفته و درهم ریخته روی تخت نشستم و دیدم

هر دو ناخن شصت پاها و ناخن‌های کناری آن‌ها از گوشت‌شان کنده شده و مثل کاپوت ماشین‌ها رو به هوا ایستاده و پاهایم نیز شبیه دو خیکِ باد کرده خون‌آلود است.

یکی از بازجوها گفت:

«بلندش کنید بدود.»

از تصور دویدن روی آن پاهای مجروح و باد کرده درد در تمام وجودم پیچید. ولی دادرس نگاهی به من کرد و گفت:

«بگذارید اول بنویسد، بعد اگر جفتک اندازی کرد، آن وقت با شلاق می‌دوانیمش.»

بعد به سربازی که دم در ایستاده بود گفت:

«بگو حییی بیاید این ناخن‌هایش را بکند که بتواند راه برود.»

سرباز رفت و چند لحظه بعد یک سرباز بهداری با یک جعبه پانسمان آمد و نگاهی به ناخن‌های من انداخت و منتظر ماند:

دادرس به او گفت:

«چرا معطلی؟»

سرباز گفت:

«این‌ها را بکنم، خون راه می‌افتد.»

دادرس گفت:

«پس روی‌شان را ببند که بعداً بیفتند.»

همین که سرباز ناخن‌هایم را گرفت و سر جای‌شان برگرداند. از سوزش و دردی که تا استخوان سرم رسید اشک به چشمانم آمد. او روی زخم‌ها کمی مرکور کرم زد و روی ناخن‌هایم را بست.

بعد دست مرا گرفت که از روی تخت بلند شوم. همین که پا بر زمین گذاشتم، از شدت درد به زمین افتادم. واقعاً ممکن نبود که بتوانم روی آن پاها بایستم و راه بروم. اما مجبور بودم این کار را بکنم. به هر جان‌کدنی بود، بدون این که بتوانم دیگر کفشی به پا کنم، بر روی زمینی که پر از خون و خاک و کثافت بود راه افتادم و از زیرزمین بیرون

آمدیم و به یک اتاق که در بالای آن بود رفتیم. آنجا اتاقی بود با چند صندلی ارج و چند میز. مرا نشانند و بازجوئی تازه‌ای به صورت پرسش و پاسخ کتبی شروع شد. در طی این بازجوئی تازه، از نو در باره این که چه کسان دیگری از گروه پشتیبانی را می‌شناسم از من سؤال شد. من کسی را نمی‌شناختم و آن‌ها نام شکوه فرهنگ، مریم اتحادیه، خسرو گل‌سرخ، و مرتضی سیاهپوش را گفتند و خواستند اگر از نقش آن‌ها در عملیات پشتیبانی اطلاعی دارم و یا آن‌ها را می‌شناسم و یا حتی اگر نام‌شان را شنیده‌ام را در پاسخ بنویسم. من نمی‌دانستم که این افراد چه کسانی هستند و چه ارتباطی با پرونده ما دارند. تنها نام شکوه فرهنگ و خسرو گل‌سرخ را به عنوان نویسنده و شاعر شنیده و از آن‌ها چیزهایی خوانده بودم و همین را هم نوشتم. بعد، آن‌ها نام یک سری کارمندان تلویزیون، نویسندگان و شاعران و افرادی که من بعضاً آن‌ها را دورادور می‌شناختم و یا آن‌ها فقط نام‌شان را شنیده بودم و یا حتی کسانی که هیچ اطلاعی از وضعیت‌شان نداشتم و نمی‌دانستم که چه کاره‌اند را جلویم ردیف کردند تا اطلاعاتم را درباره آن‌ها بنویسم. و من هم چون ضمن این سؤال و جواب‌ها دریافته بودم که هرگونه آشنائی که نسبت به یک نفر می‌دهم به پرسش‌های تازه‌تری در باره او منجر می‌شود، از ابراز آشنائی با تمام افرادی که حتی می‌شناختم نیز خودداری کردم.

بازجوئی مجدد تا ساعت نه شب به درازا کشید. بعد از آن همه اضطراب و فشار شکنجه و بهت و غافل‌گیری، دیگر قادر نبودم روی صندلی بنشینم و یکی دوبار تعادل را از دست دادم و داشتم به زمین می‌افتادم. عاقبت بازجو که یکی از همان شکنجه‌گران توی زیر زمین بود از اتاق خارج شد و من از پنجره دیدم که به اتاق روبروئی رفت و با دادرس که در آنجا بود صحبتی کرد و برگشت. اما به اتاقی که من در آن بودم نیامد. مدتی همان‌طور در سکوتی که طی آن قادر نبودم که حتی فکر کنم بی‌حرکت نشستم تا یک سرباز آمد و گفت:

«پا شو.»

بلند شدم. هم‌راه با جریان یافتن خون، رگ و عضله پاهایم که در آن مدت سر شده

بودند به شدت درد گرفت. سرباز به من چشم‌بند زد و دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. با هر قدمی که برمی‌داشتم، به نظرم می‌رسید که زخم‌ها و جراحات پاهایم روی خاک و کلوخ راه مالیده می‌شود و سرباز می‌کند و خون از آن‌ها جاری می‌شود و با هر فشاری، درد و سوزشی جان‌کاه تا بالای زانوهایم را به درد می‌آورد. با هر زحمتی بود تا محوطه سلول‌ها را که مسافت کمی هم نبود طی کردم و عاقبت وارد محوطه‌ای شدم که صدا در آن می‌پیچید. سرباز چشم‌بندم را برداشت و من دیدم در راهروئی هستم که یک سری سلول در یک طرف آن قرار دارد که درهای‌شان سبز است. دریافتم که احتمالاً این‌ها باید همان «سلول‌های سبز»ی باشد که شرح آن‌را پیش از آن از کرامت دانشیان که مدتی زندانی بود شنیده بودم.

وقتی سرباز مرا به درون سلول فرستاد و در آهنی و سنگین سلول را پشت سرم با سر و صدا بست، فضا چنان خفه شد و نفسم چنان گرفت که احساس کردم در آن سلول تنگ خواهم مرد.

سلولم فضائی تنگ و کوچک و دیوارهای صاف داشت که هیچ در و پنجره و روزنی در آن به چشم نمی‌خورد و احساس بدی از زندانی بودن را به من منتقل می‌کرد. در واقع آن‌جا یک مقبره بود تا یک سلول. و تنها روزن آن، سوراخ چهارگوشی در بالای در بود که از پشت توری ضخیمش نور زرد و ضعیف یک لامپ به درون می‌تابید. تنها امکان رسیدن هوا نیز همان سوراخ بود. و من، در آن لحظه که هنوز نه می‌دانستم زندان یعنی چه و نه می‌دانستم انفرادی چه معنایی دارد، با حال نزاری که داشتم، از قرار گرفتن در آن سلول خفه و وحشت کرده بودم.

با احتیاط هرچه تمام‌تر نشستم و به پاهای ورم کرده، خون‌های خشکیده و جراحات‌هایم که در طول راه گلی و کثیف شده بود خیره شدم. پاهایم به شدت تا استخوان درد می‌کرد و چنان حال سنگین و کوفته‌ای داشتم که حتی قادر نبودم گل‌های روی آن‌را پاک کنم. دراز شدم و پتوی کثیف و شق و رقی را که آنجا بود رویم کشیدم. حس می‌کردم که ابعاد در و دیوار و روزنه هواگیر و زیلو و پتو و تصویرهایی که در

چشمم می‌گذرد کج و کوله و ناپایدارند. در دو روز گذشته برای اولین بار فرصت یافته بودم که به آنچه که بر سر من و بچه‌های گروه آمده بود بیندیشم و در بهتی ناشی از درد و گیجی و خستگی مفرط، به خوابی که دلم می‌خواست سال‌ها به درازا بکشد فرو غلطم.

صبح روز بعد، همین که چشم‌گشودم، از دریافت این‌که در زندان هستم احساس تلخی به من دست داد. سرم درد می‌کرد. صورتم پر از برآمدگی و ورم بود. مچ دست‌هایم به خاطر بسته شدن به میله‌های تخت شکنجه کبود شده و می‌سوخت، و از زیر ناخن‌پاهایم نیز خونابه کمرنگی به روی باند آمده و خشک شده بود. همین‌که باند روی زخم انگشتانم را با انگشت گرفتم و با احتیاط کشیدم، زخم زیر آن چنان سوخت که باند را ول کردم و به دیوار تکیه دادم و فهمیدم که خون زیر ناخن‌هایم جاری شده است.

احساس می‌کردم که واقعیت زندان بسیار سنگین‌تر از آنچه چیزی ست که قبلاً به آن فکر می‌کردم. البته روزهای بعد این حالت از بین رفت و من وقتی از خواب برمی‌خاستم، دیگر مانند روز اول از بودن در زندان جا نمی‌خوردم؛ ولی آن روز صبح، در لحظه بیدار شدن و درست در همان لحظه، تلخی جان‌کاهی را حس می‌کردم که مدتی مرا در یک سکوت سنگین فروبرد. بعد، با دست‌زدن به زخم‌هایم، چندین بار آب دهانم را فرو دادم و به همراه آن، واقعیت را هم در دلم جاگزین کردم و به خودم قبولاندم که آن‌جا زندان است و به هر حال من در آن هستم.

در طول آن شب، خوابی دیده بودم که در آن موقعیت، دیدن آن خیلی عجیب بود. خواب دیده بودم که سالم و سر حال در کنار دختر زیبائی هستم که مینو نام داشت و یکی از دانشجویان مدرسه ما بود. من مینو را خیلی دوست داشتم. ولی هرگز دل‌بستگی‌ام را به او بیان نکرده بودم. اما آن شب، مینو آمد و مرا در آغوش گرم خود گرفت. در خواب، ضمن سلامت کامل، بیمار هم بودم و مینو تمام مدت مواظبم بود. و جالب است که سال‌ها بعد، زمانی که از دست دژخیمان جمهوری اسلامی گریخته بودم و

در اروپا به سر می‌بردم، یک شب در پاریس به طور غافل‌گیرکننده‌ای، مینو را بعد از ۱۷ سال دیدم و فرصت پیش آمد که از خواب آن شب برایش حرف بزنم، و او هم بگوید که مرا در آن زمان دوست می‌داشته است، و من از شنیدن این حرف احساس کنم که دیگر عاشق او نیستم.

این احساس عجیب در اروپا، به عجیبی همان احساسی بود که آن روز صبح بعد از آن خواب در سلول زندان داشتم. بعدها فکر می‌کردم که این خواب، نوعی پناه‌جوئی بوده است که مرا واداشته که در آن شب بی‌دفاعی و درد، به امن‌ترین مکانی که در ناخودآگاهم می‌شناختم، یعنی به عشق پناه ببرم و صبح با نیروی تازه‌ای برخیزم. و واقعاً هم همین‌طور بود. زیرا من که شب قبل از آن احساس کرده بودم که در آن سلول خواهم مرد، صبح روز بعد زنده بودم و علی‌رغم تلخی جان‌کاهی که از آن یاد کردم، در می‌یافتم که می‌توانم آن دردها و شکنجه‌ها را پشت سر بگذارم و مقاومت کنم و زنده بمانم.

آن‌چه من از زندان شنیده بودم، مسائل ابتدائی و گنگی بود که تصوراتی غیرواقعی راجع به این مکان در من پدید آورده بود. آن سلول‌های سبز، در بیرون از زندان و در آن لحظه که در درونش بودم مفاهیم متفاوت و کاملاً گوناگونی برایم داشت. شنیده‌های من بیشتر اطلاعات کلی و شعارگونه‌ای بود که هرگز به درد کسی که در آن شرایط دشوار قرار می‌گرفت نمی‌خورد و نمی‌توانست کمک کند تا او از پس بازی‌های روانی و شکنجه‌های بدنی برآید.

ساواک چنان بازی‌های روانی و جسمی مهلکی با زندانی به پیش می‌برد که من وقتی با آن روبرو شدم تازه فهمیدم که چیزی در این باره نمی‌دانم و باید روش مقابله با این بازی‌ها را کشف کنم و به کار بگیرم. و اولین کشفی که در اوج آن لحظه‌های بی‌دفاعی و ذلت، در زیر شکنجه به آن رسیدم این بود که اگر موقع شکنجه اعتراض کنم موثر واقع می‌شود. در اثر حالت تعرضی‌ای که روز قبل در لحظه پرسش درباره ترور شاه در زیر شکنجه به خود گرفته بودم، دریافتم که ساواک مواظب است که شکنجه را به جایی نرساند که زندانی حالت تعرضی به خود بگیرد. زیرا از آن پس دیگر هر چقدر هم که

شدت ضربه‌ها افزایش یابد، درد دیگر قادر نخواهد بود که روحیه زندانی را در هم بشکند.

این درس کوچک سبب شده بود که آن روز صبح دیگر چندان وحشتی از شکنجه^۵ مجدد نداشته باشم. به همین خاطر، درد بدنی و شکنجه‌ای که دیده بودم دیگر چندان برایم مطرح نبود. حتی وقتی دست به سر و رویم زدم و دیدم که تماماً پر از برآمدگی‌های دردناک و ورم کرده‌ای ست که چیزی جز اثرات ضربه‌های کابلی که دادرس به سر و رویم می‌نواخت نبود، باز روحیه‌ام خوب بود. ولی از این که نمی‌دانستم که اصولاً چه اتفاقی افتاده و ما چگونه و چرا دستگیر شده‌ایم به شدت در فکر بودم. هم‌چنین تحمل تنهائی برایم خیلی سخت بود. زیرا زندان فقط به شکنجه جسمی ختم نمی‌شود. جدا از شکنجه جسمی، مسئله سنگین دیگر، تنهائی در سلول انفرادی ست که گاهی حتی کشنده به نظر می‌رسید. هیچ وسیله‌ای در سلول وجود نداشت که بتوان با آن سرگرم شد. تنها وسائل موجود عبارت بود از یک لیوان و یک قاشق و یک کاسه^۶ پلاستیک و یک پتو و یک زیلو. دورادورم را نیز چهار دیوار گچی و بدون تاقچه و صاف می‌پوشاند و در سبز رنگ آهنی تصور هرگونه رابطه را با بیرون قطع می‌کرد.

روی در، سوراخ کوچکی به شکل دایره وجود داشت که ورقه گردی از آهن به رنگ سبز بر بالای آن پیچ شده بود که فقط از بیرون امکان حرکت دادنش وجود داشت و نگهبان می‌توانست بدون باز کردن در، با کنار زدن این درپوش رفتار زندانی را در سلول، بدون آن که خود زندانی متوجه شود مورد نظارت قرار دهد.

آن روز صبح، پس از رفتن به دست شوئی و خوردن چای و نانی که به عنوان صبحانه دادند، به دیوار تکیه دادم و فکر کردم که به هیچ وجه نمی‌توانم با وسائل موجود در سلول خودم را سرگرم کنم و از شدت عذاب این تنهائی و بی‌خبری بکاهم. از همان لحظه‌های اول دریافته بودم که سرکردن در این تنهائی که انسان هیچ کاری برای انجام دادن در آن ندارد حتی از خود شکنجه سهمگین تر است. معلوم نبود تا کی باید در آن سلول بمانم. تصور این که این مدت بخواند طولانی باشد سبب یأسم می‌شد.
